

مکتبہ ایضاً پڑھنے کے لئے ۱۷ میٹر دوسرے سطح پر عالی بیلڈنگ پر واقع ہے۔ مکتبہ کا نام ایضاً ہے۔

اطلاعات	ذیل میں دیکھے جائے گا
لائبریری کا نام	ایضاً
لائبریری کا تلفن	۰۵۰۰۰-۰۶۰۱-۴۸۰-۸۳۸
لائبریری کا فax	۰۵۰۰۰-۰۶۰۱-۴۸۰-۸۷۹
لائبریری کا ایمیل	duqila@outlook.com
لائبریری کا ساری تفاصیل	۱۷۸۹

انتهائی سادگی

(جلد اول)



م. بھارلوی

۰۵۰۰۰-۰۶۰۱-۴۸۰-۸۳۸

(جلد اول) ایضاً

لائبریری

ایضاً نیشنل لائبریری ہے ایضاً نیشنل

لائبریری ہے ایضاً نیشنل

لائبریری ہے ایضاً نیشنل

۰۵۰۰۰-۰۶۰۱-۴۸۰-۸۳۸

لائبریری ہے ایضاً نیشنل

لائبریری ہے ایضاً نیشنل

۰۵۰۰۰-۰۶۰۱-۴۸۰-۸۳۸

لائبریری ہے ایضاً نیشنل ۱۳۸۹ - تہران - مکتبہ ایضاً

فصل اول

من هم آدمی هستم معمولی مثل دیگران شاید بارها و بارها از کنار این
و آفرود شده باشم بی آن که کسی به خود بگوید این موجود چقدر معمولی
است و چقدر هم که من به این همه معمولی بودن خود مفتخرم. گویا در
این دنیا فقط من هستم که معمولی ام با شکل و شمایلی معمولی، اخلاق و
شیوه معمولی، در خانواده معمولی، با یک زندگی معمولی. هیچ چیز
خصوصی نیست که باعث برهم خوردن این معمولی ها بشود درست همان
حیزی که من خواهان آن هستم... و این کلمه شش حرفی بهترین اصل
زندگی من است. مگر همه باید غیرعادی و نابغه باشند و یا همه انسان
بیشتر و جرج واشنگتن و یا رضازاده؟ اگر ما مردم معمولی نباشیم
است از آدمهای معمولی، آدمهایی که در خیابان از کنارمان می گذرند.
آدمهای درون بقالی فروشگاه، نمایشگاه، آرایشگاه، از میان آنها چند نفر
می شناسید که مشهور و نامی باشند شاید به انگشتان یک دست هم
توسد. این اصل همه زندگی من است که «قشر معمولی از قشر افتخار
آفرین مهمتر است» و چقدر هم که «فلسفه زندگی من مسخره است» این
حمله آخر از سمیراست تا من درباره‌ی مزایای معمولی بودن حرف
می زنم می گویید «خانم میکروفون خدمتتون بدم» و یا این که «از منبر بیا

جان مان نشست و خانواده شش نفری مان پنج نفره شد... این از خانواده معمولی.

البته تنها خانواده مان معمولی نیست خانه مان هم معمولی است. این خانه فراز و نشیب زیاد گذرانده. وقتی آقا سعید به دنیا آمد از آنجایی که پاقدم پسرها شگون دارد، پدر با کلی قرض و وام و بدهی زمینی به مساحت سیصد متر خرید. همه می‌گفتند که خوب خریده، در عرض دو ماه اول توانست دیواری دور آن بکشد، اما خیلی زودتر از آن‌چه که فکر می‌کرد طلبکارها مقابل در صف کشیدند. حال او بود و جیب خالی و کف‌گیر ته دیگ خورد، پولی در بساط نداشت که خانه را بسازد به خاطر همین با شخصی به نام آقای مرتضوی شریک شد. ساخت از او زمین از پدرم به شرط این که دو طبقه ساخته شود و طبقه پایین هم از آن آقای مرتضوی باشد و حیاط هم شریک، باز هم کاچی به از هیچی. یک سال بعد ما قدم در خانه نهادیم خانه‌ای صدمتری که از یک هال و دو اتاق خواب بزرگ و آشپزخانه‌ای دلباز تشكیل می‌شد. از همان ابتدا من و زهرا را درون یکی از اتاق‌ها انداختند اتفاقی که رو به حیاط و کوچه پنجره بزرگی داشت. سه سال بعد آقای مرتضوی بی‌خبر از ما خانه را به آقای بهمنی فروخت. آنها بیشتر به قوم تاتار شبیه بودند. خانم بهمنی تن صدای بلندی داشت و وقتی که با تلفن شمالی حرف می‌زد، تا خود شمال بی‌احتیاج به سیم شنیده می‌شد. روزی که آنها خانه را به خانواده احمدی فروختند. ما فقط جشن نگرفتیم، اما نه به آن شوری شور و نه به این... خانواده احمدی دو فرزند داشتند خانم احمدی هم مرتب بالا می‌آمد و به مادر می‌گفت «به بچه‌هایتان بگویید این طوری بدو بدو نکنند». اما بالاخره او و مادر با هم جور شدند. اما من هیچ وقت چشم دیدن بنفسه را نداشتم، هم سن و سال بودیم و او همشیه پز مادرنگی و بلوزش رو می‌داد. با این حال یکی

پایین جون مادرت» زهرا هم اعتقاد راسخ دارد که سرم و حشتناک بوی قورمه سبزی می‌دهد، اما مگر آنها کیستند جز یک مشت انسان معمولی. من در یک خانواده معمولی که از نظر اقتصادی کمی - شاید هم بیشتر از کمی - از معمولی پایین‌تر به دنیا آمدم. پدرم غلام‌رضا از خانوادهای شلوغ و پر جمعیتی بود که بیست سال قبل با مادرم سیمین که از خانواده شلوغ‌تری بود ازدواج کرد. هنوز یک سال از این وصلت میمون نگذشته بود که صدای جیغ در بیمارستان پیچید. طفلک مادرم وارفت نه ماه منتظر یک کاکل زری بود اما گیس‌گلابتون از آب درآمد و دنیا به قدم‌های زهرا خانم مزین شد وقتی که زهرا چهار ساله شد مادر باز رخت و لباس نوزادی دوخت و نه ماه منتظر ماند تا به قول عامه جنسش جوشود و این دفعه پرسش قدم به تخم چشم کره خاکی بنهد و در روزی که فقط هر چهار سال یکبار اتفاق می‌افتد یعنی سی ام اسفند این نوگل خندان و این شهد شیراز و این عرق بیدمشک که من باشم به دنیا آمدم. بدجوری تو ذوق مادرزدم اما پدرم نه، او راضی بود به رضای خدا. شاید این روز یکی از بدترین روزهای زندگی مادرم بود. آخر مگر می‌شود زن برادرش اقدس، خواهرش طوبی همه و همه پسرزا و او فقط دخترزا باشد؟! چند سال بعد بالآخره انتظارها بار نشست و متبرک و مقدس‌ترین موجود کره خاکی در نظر مادرم به دنیا آمد و با ورود سعید همای سعادت بر سر خانه مان فرود آمد اما دو دختر و یک پسر؟! جل‌الحالق، مادرم حتماً باید دو دختر و دو پسر داشته باشد. چند سال بعد باز هم لباس نوزادی دوخت و وقتی بعد از سزارین چشم باز کرد پرستار حامل این خبر خوب برای مادر بود که مژده خانم به دنیا آمده و این یعنی کنف شدن و دیگر ریسک پسردار شدن را به جان نخریدن و این طوری بود که خانواده دو نفری آنها به شش نفری تبدیل شد اما با مرگ نابه‌هنگام پدر گرد یتیمی بر تن و

جهان عزیز و امیرها را در میان همه کشورها با خود رسانید و در عین حال همه شاهزادگان را بسیار کنیت داشتند و نه تنها آنها بلکه امیر را نیز کنیت داشتند و همه اندکی نمودند تا این اتفاق را میتوانند نظر پنهان کردند.

شالاته	دستوراتی
ل. آموزشی (ل) ۰۳۱۲-۰۷۵۱-۰۷۷۷	ل. آموزشی (ل)
نیکه تامین	نیکه تامین
ر. راه آهن تامین	ر. راه آهن تامین
سخا	سخا
شالاته	شالاته
ل. مسجد	ل. مسجد
ل. پارک و زمین	ل. پارک و زمین
ل. نمایش	ل. نمایش
ل. نمایش	ل. نمایش

انتهای سادگی

بعد از آینه کنیدنها ملکه ایران را خیلی بزرگ برای زهرا
نمیگیرد. شاید نیز بزرگ باشد اما زیبایی استاد بزرگی را نداشتند.
کنکه تمام اتفاقات را اعترافات آری از دوست باشند. در رستوران و جاهای
بسیار و اینکه حظ طور اولین دیدار از آن او چهره ای خوب بود و دهن
مانته باشم و بعد دخواهیش را با لطف این تعریف که از هم داشتمند زهرا سر
برد و پر اینجا و آرام رفته بودند. با اینکه نیز شرکت میباشد پس از اینجا دوست
من م. بهارلویی

که دیگر شکر گذارد که بزرگی اینها را بزرگی اینها میگیرد. شرکت امیر را
میگیرم که غفار ای را نسبت به امیر تمسیح بدهم. در آخر زهرا دست دوز
میگیرد و نیز اینجا اینجا ای میر بهارلویی

شاید ام اینرا خواست و گفت: «ما را بزرگ نماییه، بزرگی را ایضاً نهاده

ـ خدا را شکر کن ای عجیب کوچه ایم که تصور میکنیم که دیگر نیز فرشته نماییم

ـ امیر هم همین روز من گفتم لیکن اینجا که: بزرگ بزرگیه روح هم نمیگه هن بجه

گویی بزرگ که دل به شکل ای ای خوش که ده بودم با این که کور و کر
مالکه: با این ای فرمایه ای ای خوش

بودم شاید هم دچار فلنج خنزی ای ای

ـ اینها خشنده ندارد، خوبی ای ای

ـ همراه باشند که هم میگیرند

ـ از پنجه ای ای

ـ از پنجه ای ای

ـ از پنجه ای ای

ـ از پنجه ای ای

ـ از پنجه ای ای

تهران - ۱۳۸۹

فصل هشتم

بعد از این که از پاتختی برگشتیم تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای زهرا گفتم، تمام اتفاقات را، اعترافات او را در پشت‌بام، در رستوران و جاهای مختلف و این که چطور اولین دیدار باعث شد از او چهره‌ای خوب در ذهن داشته باشم و بعد دعواهایش را با امیر و نفرتی که از هم داشتند زهرا سر را به زیر انداخته و آرام‌گوش سپرده بود و هیچ نمی‌گفت. تعریف‌های من گاه با اشک همراه بود و گاه با لبخندی‌های تلخ و نیشخند. مرتب نقش امیر را می‌گفتم که نظر او را نسبت به امیر تغییر بدهم. در آخر زهرا دست دور شانه‌ام انداخت و گفت:

— خدا را شکر کن آجی کوچلوم، تو بچه بودی.

— امیر هم همین رو می‌گه، می‌گه که بچه‌ام، دروغ هم نمی‌گه من بچه کوچکی بودم که دل به شکلات اون خوش کرده بودم با این که کور و کر بودم شاید هم دچار فلنج مغزی، اما هر کسی بفهمه به حماقتم می‌خنده.

— نه خنده نداره، همه اشتباه می‌کنند تو هم یکی مثل بقیه.

— مرا بیشتر به خود فشرد و گفت: تو این مدت خیلی سختی کشیدی، متأسفم زمانی که بهم احتیاج داشتی کنارت نبودم.

— اگر هم بودی فرق چندانی نداشت. بابک یک دوروی به تمام

ماشین‌هاشون، نهایتاً هم درباره کانادا و تفاوت زندگی اجتماعی اونجا و اینجا.

کاش من مرد بودم زهرا، شاید کمتر حماقت می‌کردم.

حماقت مخصوص مرد یا زن نیست. تو فکر می‌کنی که حماقت کردی، اما حماقت اصلی رو بابک کرد که او لاً تو رو به بازی گرفت و ثانیاً تو رو به راحتی از دست داد.

پوزخندی زدم، گفت: به خدا راست می‌گم تو یه فرشته‌ای، فرشته شادی البته نه وقتی این قدر در هم و گرفته‌ای.

کسی بر در کویید، زهرا گفت: بیا تو.

علیرضا بود، تعجب کردم و گفتم: تو که الان پایین بودی؟!

خندید و گفت: خب او مدم بالا، تعجب داره؟

زهرا به رویم خندید. علیرضا گفت: خانم‌ها، من و امیر آقا یه پیشنهاد داریم.

زهرا با لبخند گفت: اول دقیق بگو پیشنهاد توئه یا امیر آقا.

مگه فرقی داره، هر دو با هم به این نتیجه رسیدیم. من و امیر آقا تصمیم گرفتیم هر دو خانواده با هم به یه سفر مشهد بریم، مدتی می‌شه که زیارت امام رضا (ع) نرفتم و این بهترین زمانه.

با خوشحالی دست زدم و گفتم: آخ جون.

زهرا گفت: اگه خانوادگی نمی‌رفتیم بهتر نبود.

زهرا باز نه آورد، به خدا خانواده شایان خیلی خوبند، مخصوصاً مرجان.

می‌دونم خوب هستند اما بالاخره برای من که کمتر با اونها نشست و پرخاست داشتم کمی سخته.

معناست و هیچ‌کس از باطنش خبر نداره، استاد بزرگ زدن زندگی دخترهاست، من هم یکی از اون‌ها که البته از چنگش نجات یافتم و گرنه می‌دونم که اگر کمی بیشتر ادامه پیدا می‌کرد به سرنوشت سپیده چجار می‌شدم.

از آن لحظه به بعد رفتار زهرا صد و هشتاد درجه تعییر کرد و مرتب مواظیم بود. دلسوزی‌هایش برایم خنده‌دار بود، گمان می‌کرد بیمار هستم و نباید دست به سیاه و سفید بزنم و گرنه حالا خوب نمی‌شوم.

صدایش را شنیدم که از آشپزخانه گفت: مریم می‌ری تو اتاق؟

آره.

پس برای هردومن چایی بربز ببر تو اتاق، الان ظرف‌های من هم تمام می‌شه.

لبخندی زدم و دو استکان چای ریختم و به اتاق بردم. پرده را کنار کشیدم، متوجه علیرضا و امیر شدم که بر روی پله‌ها نشسته و با هم حرف می‌زند. علیرضا یک شاخه از درختچه پیچ امین‌الدوله در دستش بود و با آن بازی می‌کرد و امیر نیز مثل همیشه سیگارش در میان دو انگشتش جای خوش کرده بود، کم‌کم سیگار کشیدنش عصبانیم می‌کرد. صدای زهرا را شنیدم که می‌گفت: به چی نگاه می‌کنی؟

پرده را کشیدم و گفتم: به علیرضا و امیر که روی پله‌ها نشسته و با هم حرف می‌زنند، خیلی دوست دارم بفهمم درباره چی صحبت می‌کنند.

استکان چایش را برداشت و قند را در دهانش گذاشت و گفت: مردها معلومه درباره چی حرف می‌زنند.

با تعجب پرسیدم: درباره چی؟

چایش را سر کشید و بعد گفت: کار، شاید هم درباره خرابی